



طلوع

ترنم زمانی

ایمیل نویسنده: zmanytrnm87@gmail.com

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۳/۰۲ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۳/۱۱

DOR: 20.1001.1.27835480.1401.2.5.5.8

روی خط بین مه و دریا قفل شدند و لبخندش عمیق تر شد. پرتوهای نور به آرامی متولد شدند و او آهسته از میان لب‌های خشک شده‌اش زمزمه کرد:

- چقدر زیباست!

دنیا در حال تولد دوباره بود و او تنها به خورشیدی فکر می‌کرد که پیش چشمانش برای هزارمین بار متوالی، طلوع می‌کرد. زیبایی طلوع، قلبش را جلا می‌داد و مغزش... انگار از کار افتاده بود. البته، همان بهتر. در این لحظه‌ی زیبا، مغزها را باید دور میریخت؛ انسان‌ها باید یاد می‌گرفتند که با قلب‌ها زندگی کنند.

درست مانند همان دنیای رها شده‌ای که... در سپیده‌دم زندگی می‌کرد.

چشمانش را بست و دم عمیقی گرفت. هنوز هم بعد از چندین سال برای این صحنه بی‌تاب بود. دستان چروک شده‌اش را آرام روی صورتش کشید و از صندلی بلند شد. آخرین نگاهش را به منظره‌ی دریا نشانه رفت و گفت:

مانند تمام سال‌هایی که به آسمان چشم دوخته بود، آن شب هم، به آسمان نگاه می‌کرد. به آسمانی که از جایی به بعد، به دریا می‌خورد و در آب‌های ساکن حل می‌شد. صندلی گهواره‌ای مانند موج‌های بی‌جان دریا عقب و جلو می‌رفت و او لبخند می‌زد.

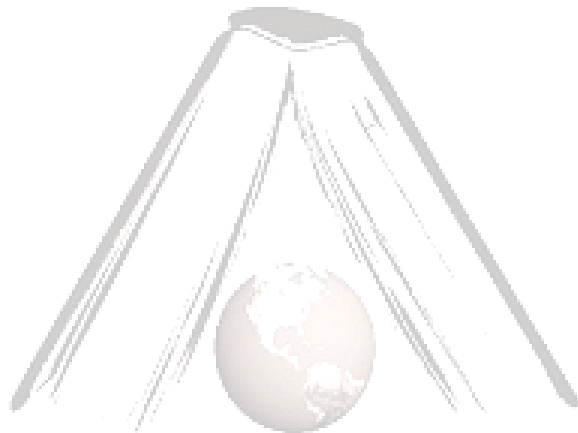
میان دنیایی که در خواب فرو رفته بود، بیدار ماندن چیز هیجان‌انگیزی به نظر می‌رسید. انگار چیزهایی را می‌دید که یک مملکت عظیم نمی‌توانستند ببینند؛ حتی اگر آن چیزها، به بی‌اهمیتی کم‌رنگ شدن ستاره‌ها باشند.

دلش می‌خواست او تنها کسی باشد که اهمیت می‌دهد. به هر ستاره‌ی عظیمی که در خفا می‌مرد، به هر برگ پائیزه‌ای که در سکوت برای ثانیه‌های پایانی عمرش اشک میریخت و به دنیایی که به راستی رها شده بود.

نوری که نرم نرمک از افق می‌آمد، حواسش را باری دیگر به خود معطوف کرد و یادآور شد که سکانس مورد علاقه‌اش به آرامی در حال اجرا است. چشمانش

- نمی‌تونم برای طلوع فردا صبر کنم.

و این‌جا بود که آرزو می‌کرد کاش او شازده کوچولو بود. شازده کوچولویی که تنها با کمی تکان دادن صندلی‌اش، می‌توانست طلوع و غروب را بارها و بارها ببیند. همان شازده کوچولوی دوس‌داشتنی‌ای که دنیای خودش را فتح کرده بود. شازده کوچولویی که هیچ‌کس نمی‌توانست جایش را بگیرد، شازده کوچولویی که در کنار گل سرخش، در آسمان غروب کرد.



ماهنامه ادبیات متعهد